این داستان توسط Ririro.com/fa/ و به‌صورت رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان به‌صورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وب‌سایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم!



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Ririro

ویندی، بادِ شمال

روزی روزگاری، در سرزمینی خیلی خیلی دور، جایی که ابرهای سفید و پف پفی با خورشید قایم موشک بازی می‌کردند و شفق‌های رنگی به آهنگ آسمانِ نیمه شب می‌رقصیدند، بادی شاد و پرانرژی زندگی می‌کرد که اسمش ویندی بود. ویندی باد عادی و روزمره نبود، او باد شمال بود، پیام‌آور فصل زمستان.
روزی، خورشید دیر از خواب بیدار شد، خمیازه کشید و با تنبلی در آسمان کش‌وقوس آمد. انگار وظیفه‌اش که گرم کردن زمین بود را فراموش کرده بود. با این اتفاق، ویندی فهمید نوبت فصل زمستان رسیده. او با خوشحالی گفت: «وقتشه برم دیدن دوست‌هام توی دره.»
ویندی شروع کرد به وزیدن و وزیدن. نفس سردش زمین را لمس کرد. درخت‌ها لرزیدند، برگ‌ها با خش‌خش به آرامی زمزمه کردند که: "زمستون توی راهه."
سفر ویندی طولانی و خسته‌کننده بود، اما او می‌دانست کار مهمی دارد: باید زمین را برای زمستان آماده کند. صبح زود، وقتی ویندی به دره رسید، خروس می‌خواست قوقولی‌قوقو کند. همه‌چیز ساکت بود و چمن‌ها و درخت‌ها و تپه‌ها خواب بودند. ویندی خندید و گفت: "بیدار بشین دوستان من، زمستون اومده."
ویندی تندبادی سرد در دره دمید. تندباد دورِ دره چرخید. موجودات دره ناگهان از خواب پریدند و گیج ومات به اطراف نگاه کردند.
تپه‌ها که بلند و قوی بودند اول از همه سرما را حس کردند و با لرز گفتند:" لررررررزیدیم."

آن‌ها از سرما لرزیدند. لباس‌های سبزشان ناپدید شد و به جایش شنل‌های سفید و درخشانِ برفی پوشیدند. آن‌ها آن‌قدر زیبا به نظر می‌رسیدند که انگار ایستاده‌اند و زیر پتوی ضخیمی از یخ و برف پوشیده شده‌اند، درست مثل نگهبانان قد بلندی که برای یک جشنِ سلطنتی لباس پوشیده‌اند.
دره‌ای که تا دیروز سبز و پرشکوفه بود، حالا یکدست سفید شده بود. همه شگفت زده شدند، اما فهمیدند که ویندی، باد شمال، به دیدنشان آمده است. آن‌ها با نگاه کردن به لباس‌های برفی‌شان گفتند: "حالا دیگه زمستونه."
بچه‌های دره از همه خوشحال‌تر بودند، چون می‌دانستند با زمستان بازی‌های شاد می‌آید، مثل گلوله‌برفی و سورتمه‌سواری.
از آن روز به بعد هر سال با آمدن ویندی زمستان شروع می‌شود. او برف و شادی و گرمای خانه‌ها را با خود می‌آورد. با اینکه بادِ سردِ ویندی پوست را می‌لرزاند، جایِ ویژه‌ای در دلِ همه دارد، چون اگر ویندی نباشد، زمستان هیچوقت نمی آید.

